

دفتر مرکزی / ۳۳۲
 دفتر منطقه ای / ۳۳۳
 دفتر منطقه ای / ۳۳۴
 دفتر منطقه ای / ۳۳۵
 دفتر منطقه ای / ۳۳۶
 دفتر منطقه ای / ۳۳۷
 دفتر منطقه ای / ۳۳۸
 دفتر منطقه ای / ۳۳۹
 دفتر منطقه ای / ۳۴۰
 دفتر منطقه ای / ۳۴۱
 دفتر منطقه ای / ۳۴۲
 دفتر منطقه ای / ۳۴۳
 دفتر منطقه ای / ۳۴۴
 دفتر منطقه ای / ۳۴۵
 دفتر منطقه ای / ۳۴۶
 دفتر منطقه ای / ۳۴۷
 دفتر منطقه ای / ۳۴۸
 دفتر منطقه ای / ۳۴۹
 دفتر منطقه ای / ۳۵۰

فرهاد حسن زاده

هویج بستنی

۱ / فیلم تریسنگ
 ۲ / لعلی لعلی روزی که اول هویج بستنی
 ۳ / هویج بستنی با شکلات
 ۴ / قمار و قمار و چندان چیز کوچولو
 ۵ / هویج بستنی با شکلات
 ۶ / هویج بستنی با شکلات
 ۷ / هویج بستنی با شکلات
 ۸ / هویج بستنی با شکلات
 ۹ / هویج بستنی با شکلات
 ۱۰ / هویج بستنی با شکلات
 ۱۱ / هویج بستنی با شکلات
 ۱۲ / هویج بستنی با شکلات
 ۱۳ / هویج بستنی با شکلات
 ۱۴ / هویج بستنی با شکلات
 ۱۵ / هویج بستنی با شکلات
 ۱۶ / هویج بستنی با شکلات
 ۱۷ / هویج بستنی با شکلات
 ۱۸ / هویج بستنی با شکلات
 ۱۹ / هویج بستنی با شکلات
 ۲۰ / هویج بستنی با شکلات

ofoqbooks.com
 ofoqkidsandteens
 ofoqkidsandteens

فیلم ترسناک

- ۷ / فیلم ترسناک
۱۷ / تعطیلات نوروزی در فرانسه و حومه
۲۵ / فقرا و رفقا و چندتا چیز کوچولو
۳۷ / برق حقیقت
۴۹ / بابالنگ دراز عزیزم
۶۱ / اشرف مخلوقات در قبرستان دیجیتالی
۷۳ / حافظ آنلاین
۸۳ / مشترک مورد نظر غش کرده است!
۹۳ / دوست کیلویی چنده؟
۱۱۱ / هویج بستنی

جوری این «عقب افتادی» را می گفتند که آدم فکرمی کرد واقعاً عقب افتاده‌ی ذهنی و جسمی و روحی و روانی است. من هم گاهی خرمی شدم و می خواندم، گاهی هم نه. مثل آن شب که بی خیالی زده بود به کله‌ام و دلم می خواست چیزی نباشم که همیشه بودم. چیزی باشم، یعنی آدمی باشم که دوست دارد کاری را که خودش دوست دارد بکند.

آن شب بابا و مامان رفته بودند مهمانی؛ از آن مهمانی‌های خشک و بی آب و علف، عین بیابان‌های سرد و یخ‌زده‌ی سیبری. از آن مهمانی‌هایی که همه‌اش باید زل بزنی به در و دیوار و گوش بدهی به حرف‌های تکراری بزرگ‌ترها. نه دوستی، نه هم‌سن‌وسالی، نه یاری، نه دلداری، هیچ‌کس پیدا نمی‌شد که باهاش چهار کلمه حرف بزیم. من هم درس را بهانه کردم و نرفتم. آن‌ها هم از خداخواسته گفتند: «آره. تو عقبی. تو خیلی عقبی. خونه بمونی و بخونی بهتره.» وقتی رفتند، دست‌هایم را از خوشحالی به هم مالیدم و رفتم توی آشپزخانه. یک بسته چیپس تنوری و یک لیوان نوشابه و یک کاسه تخمه‌ی آفتابگردان و یک بشقاب میوه برداشتم. همه را گذاشتم توی سینی و بردم توی اتاقم که هی نخواهم از پای فیلم بلند شوم و بروم دنبال خوراکی. لم دادم روی صندلی چرخدار و پایم را هم انداختم روی میز، عین رئیس‌ها ژل زدم به مانیتور. فیلم اولش ترسناک نبود، یعنی چیزی نداشت که دلت را چنگ بزند و قفلت کند پای خودش. توی دلم به درسا خندیدم. «این بود فیلم خفنت؟ ما رو اسکال گیر آوردی؟»

اما یواش یواش و آهسته‌آهسته دیدم مثل شکلات آب شدم و ولو شدم رو

فاجعه‌آمیز بود. همه چیز از جایی شروع شد که اصلاً فکرش را نمی‌کردم. یعنی از وقتی نشستم پشت کامپیوتر و دی‌وی‌دی را توی دهان کامپیوتر گذاشتم و ویژژژژژژژژ درش را بستم. از هیجان داشتم می‌مردم. هی وول می‌خوردم و منتظر بودم دی‌وی‌دی باز شود. عجب اشتباهی! نباید این کار را می‌کردم. باید مثل بچه‌ی آدم می‌نشستم پای درس و کتاب را عین‌هو ساندویچ گاز می‌زدم و مغزم را پرمی‌کردم از علم و دانش و معرفت. ولی خب، نکردم. به خودم مطمئن بودم. به چیزهایی که سر کلاس یاد گرفته بودم، به اضافه‌ی چیزهایی که گاه‌گداری خوانده بودم و مثل ته‌دیگ به ته جمجمه‌ام چسبیده بود، به اضافه‌ی نمره‌های کلاسی و به اضافه‌ی کمی تقلب و رونویسی از دست این و آن.

و سوسه هم شده بودم بدجور، که حتماً آن فیلم لعنتی را ببینم. درسا می‌گفت خیلی خفن است و نمی‌شد بی خیالش شد. جلوی بابا و مامان که نمی‌شد نگاه کرد. زود اخم‌های‌شان می‌رفت توهم و گیر می‌دادند: «حالا وقت فیلم دیدنه؟ بجنب دخترا! خیلی عقبی. همه‌ی بچه‌های فامیل زدند جلو، تو از همه عقب افتادی.»